

دزد چراغ ها

السا مورانته

برگردان از ناهید نوروزی

السا مورانته در سال 1912 در رم به دنیا آمد. پس از دوره ی دیپلم خانواده اش را ترک کرد و بدلیل مضیقت مالی مجبور شد دانشگاه را رها کند. در دهه ی سی میلادی برای کسب درآمد، تدریس خصوصی می کرده و همکاری هایی هم با برخی روزنامه ها داشته است. در سال 1936 با **آلبرتو مورایا** نویسنده ی پرآوازه ی ایتالیایی آشنا شد و در 1941 با او ازدواج کرد. از کارهای مهم مورانته می توان "نیرنگ و افسون؛ "جزیره ی آرتور" (برنده ی **استرگا**، جایزه ی ادبی معتبر در ایتالیا)؛ "تاریخ" و "شال اندولسی" را بر شمرد. مورانته در سال 1985 رخت از جهان بر بست.

منبع داستان کوتاه دزد چراغ ها از کتاب "شال اندولسی":

Elsa Morante, *Il ladro dei lumi*, in "Lo scialle andaluso", Einaudi, 1994, pp. 11-17.

هر چند هنوز به اندازه ی کافی زندگی نکرده بودم که دقیقاً به یاد داشته باشم، ولی مطمئنم که آن دختر بچه، من بودم. آن خیابان تنگ و کثیف را هنوز می‌توانم به روشنی جلوی چشمانم مجسم کنم. خیابانی که ترک های روکش قدیمی اش، شکل ها و لکه هایی را نقاشی کرده بود. ساختمان پنج طبقه ای ما (ما در طبقه آخر می نشستیم) بلندترین ساختمان خیابان بود. در ته خیابان یک معبد* قرار داشت.

من بیشتر از شش سال نداشتم. از پنجره عبور مردانی رنگ پریده را می دیدم؛ زنانی مو سیاه را، با آن حالت های اغلب زننده و خشن، و بچه هایی نیمه برهنه که از گرد و خاک، خاکستری بودند. روبه رو، خانه ای زرد رنگ را هم می دیدم با حصیرهایی آویخته بر پنجره هایش و همچنین در ضلعی دیگر، حیاط بزرگ و بی چمنی را.

اغلب صفی از مردان بیشتر نظامی در حیاط منتظر ایستاده بودند و به نوبت برای چند دقیقه وارد می شدند و بعد در حالیکه با هم پیچ پچ کنان شوخی هایی رد و بدل می کردند، دور می شدند. در طبقه ی اول زنان مرموزی، خنده به لب، با صورتهایی کبود، چشمانی دودی و با صدایی بلند و مصمم، پشت پنجره همیشه به تماشا ایستاده بودند.

وقتی پدرم از کافه بر می گشت، صدا کردنهای آنها را با ندایی آرام می شنیدم به خصوص در شبها، و با وجود اینکه پدرم پیرمردی گوژ بیشتر نبود، او را به خانه شان دعوت می کردند: - می‌آی بالا، خوشگل مو سیاه؟ می خوای؟

مادرم که هنوز جوان و باریک اندام بود، چهره ای زیبا ولی شکسته از نفرت داشت. در هر فرصتی، پیشانی اش را با عصبانیت مشت کوب می کرد و برای عیب های من عادت داشت به عبری با شکوهی، در حالیکه صورت شکسته اش را سمت معبد برمی گرداند، نفرینم کند. و من وحشت می کردم چون می دانستم نفرین پدر و مادرها که پژواک وار در آینده می توانستند تکرار شوند، همیشه به خدا می رسند.

همین که شب سر می رسید، در حالیکه پدرم عازم کافه اش می شد، مادرم همراه با خواهر بزرگترم که زیبا و خودبین بود می رفتند که روی حصار** قدم بزنند. من در خانه می ماندم تا مادر بزرگ پیر تنها نماند.

این مادر بزرگ کر بود و به چوب می مانست. سالهای طولانی، پی در پی او را آرام آرام مکیده بودند تا آنجا که به یک اسکلت کوچک چوبی تبدیل شده بود، که شاید حتی دیگر قادر به مردن هم نبود. سرش دیگر داشت کچل می شد و پلکهای تیره اش همیشه رو به پایین بود. دستانش را با آن ناخن های فیروزه ای کبود در درازای کمرگاهش محکم و سفت نگه می داشت. در نهایت تعجب، کشف کرده بودم که سینه و باسنش را قنداق می کرد همانطور که به نوزادان قنداق می بندند، و روی باند این قنداق پارچه ی کهنه و پهن طوسی می گذاشت. می گفتند زمانی ثروتمند بوده است.

همین که بقیه بیرون می رفتند، با جمله ای شکسته بسته که به زحمت بین لثه هایش می لغزید، به من دستور می داد که چراغ را خاموش کنم؛ حرام کردن نفت برای ما دو تا بی فایده بود. سپس لال و بی حرکت می ماند. من هم اجرا می کردم، هر چند از ترس می لرزیدم. واقعاً هم، همین که دگمه ی چراغ را می چرخاندم، شبخ ترس و تاریکی پشت شانهِ هایم سیخ می ایستاد و به من به جای دو چشم، دو گودی سیاه نشان می داد. و من بخاطر کمبود روشنایی خودم را دم پنجره گلوله می کردم.

جریان پنجاه سال پیش اتفاق افتاده بود.

از پنجره می توانستم معبد را ببینم، گنبد کت و کلفت، پله ها، و پنجره های دراز با شیشه های رنگی اش را. سرخی مات چراغ های مردگان مرا به خود جذب می کرد. چراغ های آهنکاری شده در داخل معبد آویزان بودند و کسی که می خواست برای مرده ای چراغ روشن کند، می بایست به متصدی یوسوین مبلغی بپردازد تا در چراغ روغن بریزد

و مواظب باشد که شبانه روز روشن بماند. مردگان در تاریکی مطلقشان اگر چراغی داشتند، آرام تر بودند. فقط از پنجره ی اتاق من می شد داخل معبد را با آن نورهای سرخش دید. متصدی یوسوین را می دیدم که هر شب برای بستن معبد و ریختن روغن از پله ها بالا می رفت. مردی مو سیاه بود، خوش قیافه و با شکوه، با چشمانی سیاه و مو و ریش هایی مجعد. در سایه روشن، با آن تیره بودنش، به نظر یک پیامبر یا یک فرشته می آمد، که با قدم های کج و با کلیدهای سنگینی که با خود می برد، به بالای معبد می رفت. ولی یک شب تازه رسیده بود که دیدم یکی پس از دیگری چراغ ها خاموش می شوند و او محتاطانه، با ابزار خاموش کننده اش، تاریکی عمیقی را پشت سر جا می گذارد.

فریاد زد: - مادر بزرگ! یوسوین همه چراغای مرده ها رو خاموش کرد!

پیرزن کر با حرف های جویده گفت: - نفت حروم نمی شه. چراغ روشن نمی شه. -

در حالیکه تمام تنم می لرزید فریاد زد: - نمی فهمی؟ یوسوین چراغا رو خاموش کرده! چراغا رو!-

پیرزن در جواب گفت: - ماریانل زود بر می گرده، آره، آره.-

دیگر از توضیح آن راز به مادر بزرگ منصرف شده بودم. دور و ورم اشکال تاریکی را می دیدم و از ترس می لرزیدم که مبادا دهانشان را باز کنند و با من حرف بزنند. بخاطر آن چیزی که می توانستند به من بگویند می لرزیدم، و بخاطر آن چیزی که خدا می توانست بگوید. از آن روز به بعد هرشب، یوسوین را می دیدم که پشت سرش در معبد را می بست و چراغ ها را خاموش می کرد. هدفش صرفه جویی در روغن بود، چون از مبلغی که برای چراغ ها دریافت می کرد، می توانست در آمدی داشته باشد. مادرم اینطور به من توضیح می داد و اضافه می کرد که باید سکوت کنم، چون آن مرد شش فرزند کوچک داشت و با شکایت مردم می توانست کارش را از دست بدهد. پس سکوت. خدا او را می دید و می توانست فکری برای تنبیه کسی که چراغ های مردگان را می دزدد، بکند. قضاوت کار خداوندست.

وقتی آن سایه را می دیدم که آرام از پله ها بالا می رفت، عصب ها و استخوان هایم فریاد می زدند: - دزد! دزد!-

با اضطراب منتظر بودم که دستهایش مثل دو دستمال کهنه بیافتند. دلم می خواست بدم به معبد و بلند فریاد بزنم: - من تو رو می بینم! تو رو که نور از مرده ها می دزدی می بینم. نمی ترسی ... از خدا؟ - ولی سر جایم می ماندم، میخکوب بر پنجره. به مرده ها فکر می کردم، زیر خاک، بی هیچ نوری. و برای اینکه او را نبینم صورتم را می پوشاندم، تا زمانی که باز جذب آن سایه ی دراز می شدم که با ابزارش پایین می آمد و در کوچه ها ناپدید می شد.

یک شب او نیامد و شعله های سرخ پشت شیشه ها با خیال راحت لرزیدند. وقتی بعد از مدتی دوباره پیدایش شد، دیگر نمی توانست حرف بزند. از گلویش به زحمت صداهای بم و لکنت واری بیرون می آمد و چشمانش را با حرکتی شبیه به حرکت یک عروسک خیمه شب بازی می بست، همان کاری که لال ها می کنند؛ و این، تا روزی که در کوچه صدای فریاد و خس و خس حیوانی به گوش رسید، ادامه داشت. یوسوین بود که داشت می مرد. گفتند: - این هم عدل الهی!- انگشت خدا روی زبانش خورده بود، و حالا زبان نفرین شده ی یوسوین در زخمی از هم می پاشید. آن بلایی بود که مردم به سختی جرأت می کردند حتی با ترس اسمش را ببرند (من آن را بخاطر نام خیالی اش با موجودات هولناک دریایی مناطق استوایی آفریقا مرتبط می دانستم). و آن ناله و فریادها به خیابان ها دویدند و به تکرار گفتند که بدن گناهکار در خود می پیچید و عرق می ریخت؛ آن صداها، تا سکوت مطلق، لحظه ای آرامش نداشتند.

همه در حالیکه سرشان را تکان می دادند، می گفتند: - هرگز آرامش نخواهد داشت، نه او، و نه بچه هایش.-

در راه مدرسه اغلب با بچه هایش رویرو می شدم، به خصوص با آنجلو و استر. آنها هر چند کثیف و برهنه، ولی خیلی زیبا بودند. چشمان درشت آنجلو شبیه دو تکه آتش بود، و وقتی می خندید، صورتش گود می افتاد. استر فرهای خیلی قشنگی داشت، با پاهایی باریک، و صورت گردش مثل یک میوه بود. من با ترس آنها را می پاییدم. فکر می کردم که انگشت خدا می توانست به زبان آنها هم بخورد، همانطور که با پدرشان کرده بود، و حالا بود که آن موجود وحشی آفریقایی زبانشان را بجود. تصور می کردم که آنها دیگر نتوانند حرف بزنند، به جز تلفظ صداهایی غمگین. یکی پس از دیگری، لال، با زخمی در دهان، بچه های یوسوین و بچه های او باید از برابر خدا می گذشتند. این صحنه در تنهایی های کودکی ام مرا آزار می داد و به خوابم هم می آمد؛ ولی در آن شب تابستان چیز روشن تری نزدیک معبد دیدم.

برایم حادثه ی ناگواری پیش آمده بود. پدرم به من دستور داده بود که بروم بیرون و برایش با پولی که داده بود، سه شماره بخت آزمایی کنم. از پیشخوان که بر می گشتم، بس که در خیالات بودم، بلیت خرید شماره های بخت آزمایی را گم کردم. با حالتی تبار همه جای خیابان را میان خاک و پشته ها در حالیکه آرام حق حق می کردم، سرگردان گشتم. هیچ. سپس، قوز کرده نزدیک دیوار بلند زیر سایه ی شبانه ی معبد ایستادم. در این فکر بودم که دیگر به خانه بر نگردم و از محله ی کلیمی ها و حتی از شهر خارج شوم. در آن لحظه، در افکارم پدرم را با لقبی که مردم به او داده بودند، تصور می کردم. گوژپشتک. چندین بار از من پرسیده بودند: تو دختر گوژپشتک هستی؟ - در آن لحظه با ترس فکرهای جدیدی به ذهنم می آمد: «حالا گوژپشتک منو کتک می زنه. چرا باید کتکم بزنه؟ من یه دختر بچه ی کوچیک و خوشگل هستم با دو گیس بلند و خوندنم بلدم. اون یه گوژپشتک بیشتر نیس. نمی خوام از اون کتک بخورم. ولی من بلیت بخت آزمایی ای رو گم کردم که امکان داشت ببره. اشتباه کردم، مال اون بود، و اون حتماً منو کتک می زنه. و مادرم نفرینم می کنه. مجازات همینه دیگه.» همینطور می گشتم و خانه ها، پنجره ها و چهره ها را می پاییدم، بی آنکه به بلیت فکر کنم، و گناه کرده بودم. یوسوین هم گناه کرده بود، و خداوند تنبیهش کرد.

یوسوین اینجاست، مقابل خداوند. خدا نه جسمی دارد نه چشمی، مثل ابریست توفانی، مثل سایه ی کوهستان:

« خدایا رحم کن! اینو واسه بچه های آینده ام می گم. رحم کن به راه رفتنم که حسرت مرده ها رو می خوره. »

جملات اینها بودند ولی در گلو دفنشان کرد، و هرگز روی لبهایش شکل نگرفت. دهان در خود می پیچد، می جوشد، آدم با سر و دست اشاره می کند و عرق می ریزد. و او، آن بی شکل، حرف نمی زند. سکوت او یعنی: «تو، دزد!»

در این گیرودار خیلی های دیگر که از زیر دیوار معبد بیرون می خزیدند، بی صدا سر رسیدند. اجسام آنان بسان جرم های تیره ای بود، چهره ی آنها به ماسکهایی می مانست با حفره هایی که گود و خالی بودند؛ با این وجود بنظرم می آمد که بعضی ها را می شناختم. یکی از آنها ماتیلده ی پیر بود که تخم کدو می پخت، هم او که بعد بهم گفته بودند که به آسمان رفته است. ولی او آنجا بود، با کفش های پاره پوره و با آن روسری بر گرد صورت بی چشمش. و آن دو هم لاتزارینو و پسر ماندولینو بودند، با قدهایی بلند، دستانی دراز، و کلاه های استوانه ای که روی چهره های اسکلتی شان لق می زد. یقیناً آنها بودند، بقیه را نمی شناختم، ولی همه به هم شبیه بودند و همگی پاهای سنگینشان را کنار دیوارهای تاریک می کشاندند. بعضی ها لباس هایی عجیب و غریب داشتند با جلیپاره هایی گوناگون و رنگ باخته، یا باندهایی با پارچه های مندرس دور بدنشان، با موهایی به مدل های متفاوت که نظیرشان در تئاتر دیده می شود. بعضی

زن ها، آراسته به سرخاب و رژ لب، لباس های گشادی پوشیده بودند که آرام روی زمین کشیده می شدند. بقیه هم نیمه عریان و رنگ پریده بودند.

مرده بودند و با دو دلی تلو تلو می خوردند و لبهایشان را جلو می آوردند مثل اینکه بخواهند چیزی بنوشند، در حالیکه نورشان را می خواستند. هیچ کدامشان بال نداشتند، به موش کورهایی بیرون آمده از نقب های زیر زمینی شباهت داشتند. وقتی زیر زمین بودند، مطمئناً فکر می کردند که با آن چراغ ها هنوز روز را می توانستند ببینند ولی حال کورمال کورمال پی شان می گشتند. این تنها زنده ها هستند که می توانند روشن و خاموششان کنند؛ خدا، این وسط، بی هیچ صدایی، اینطور می خواهد، که زنده ها را مجازات و مرده ها را زیر زمین حبس کند.

آنطور بود خدای من و آن دختر بچه من بودم یا شاید مادرم و یا مادر مادرم؛ من مُرده ام و دوباره زنده شده ام، و با هر زاده شدنی جریان نوین و مرددی آغاز می شود. و آن دختر بچه ای که در دنیای درک ناشدنی اش، میان لال ها و زیر سایه ی یک قاضی بود، هنوز کنجکاو و پرسران آنجاست.

* معبد در این داستان، نمازخانه ای در جوار گورستان می باشد.

** در ایتالیا برخی شهرها از قدیم با دیوارهای پهنی حصار شده اند و معمولاً جای با صفایی برای قدم زدن محسوب می شوند، به عنوان مثال حصار شهر لوكا در استان توسکانا.